

برنا یکانه می مهربان

دماغ خسته

داستان‌هایی کوتاه

نوشته‌ی: مه‌ری ماهوتی

نگارینه
Negarineh

سرشناسه: ماهوتی، مهری، ۱۳۴۰.
عنوان و نام پدیدآور: دماغ سوخته / نوشته‌ی مهری ماهوتی؛ تصویب‌سازی فرید آمالی
مشخصات نشر: تهران؛ نگارینه، ۱۳۸۷.
مشخصات ظاهری: ۱۱۲ ص.: مصور.
شابک: ۷-۷۰-۷۰-۸۹۳۵-۹۶۴-۹۷۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا

یادداشت: چاپ دوم: ۱۳۸۹ (فیپا)
یادداشت: گروه سنی: ب، ج.
موضوع: داستان‌های کوتاه.
شناسه افزوده: آمالی، فرید، تصویرگر.
رده‌بندی دیویی: ۱۳۸۶ د ۱۹۳ م ۸۰۸/۸۳ د
شماره کتابشناسی ملی: ۱۱۳۸۵۳۰

ISBN:978-964-8935-70-7



9 789648 935707

نگارینه
Negarineh

نام کتاب: دماغ سوخته
نویسنده: مهری ماهوتی
تصویرسازی: فرید آمالی
طراح گرافیک: منصور جام شیر
چاپ نخست: ۱۳۸۷ تهران
چاپ دوم: ۱۳۸۹ تهران
شمارگان: ۳۰۰۰ جلد
شابک: ۷-۷۰-۷۰-۸۹۳۵-۹۶۴-۹۷۸

www.negarineh.ir

حق چاپ محفوظ است

تهران، شمال شرق میدان هفتم تیر، کوی نظامی، شماره ۲۵، کد پستی ۱۵۷۵۶۳۵۹۱۳
تلفن: ۰۷۱-۸۸۳۱۰۰۷۱ - ۸۸۳۱۵۰۵۱ - ۸۸۸۲۸۷۸۸ فاکس: ۰۷۲۷۸-۸۸۳

فهرست

صفحه

۵	دو کوچه آن طرف تر	۱
۱۰	واکسی	۲
۱۴	یک شب مهتاب	۳
۱۸	بی خیال بابا!	۴
۲۴	فقط یک لقمه	۵
۳۰	آرزوی آفتابی	۶
۳۳	لانه	۷
۳۶	خواب خوش	۸
۳۸	بابا غول	۹
۴۱	خوش ذوق	۱۰
۴۳	گمشده	۱۱
۴۵	دلخوشی	۱۲
۴۸	دلم خنک شد	۱۳

۵۳	دماغ سوخته	۱۴
۵۶	ساعت دیواری	۱۵
۵۹	غولی که غول نبود	۱۶
۶۳	من و خودم	۱۷
۶۷	شعر تازه	۱۸
۶۹	نفس راحت	۱۹
۷۱	بچه غول	۲۰
۷۳	راهی برای...	۲۱
۷۵	آدمک‌های شاد	۲۲
۷۸	باغ خیالی	۲۳
۸۰	فقط چند دقیقه	۲۴
۸۳	کلید	۲۵
۸۷	لانه‌ای برای دیگران	۲۶
۹۰	انار	۲۷
۹۲	صورتک	۲۸
۹۵	آن طرف پنجره	۲۹
۹۷	کتاب جدید	۳۰

دو کوچه آن طرف تر



بیرون باران تُندی می‌بارید. نویسنده برگشت و نگاهی به اطرافش انداخت. خانه شلوغ و به‌هم ریخته بود. پیژامه دایره‌ای جلوی در، حوله روی میبل، روزنامه با جدول نیمه کاره‌اش وسط اُتاق، سفره صُبحانه و ...

فکر کرد اوّل اطراف را مرتّب کند، بعد قصّه‌اش را بنویسد امّا معلوم نبود به نوشتن برسد. کشوی لباس‌ها را هُل داد سر جایش و قسمت بالایی آن را بیرون کشید. یک دسته کاغذ سفید و چند خودکار و مداد، کف اُتاق، کنار خرت و پرت‌های دیگر ریخت. به پُشت اُفتاد و بی‌خیال همه چیز، شروع کرد به نوشتن:

آهای خبر... هوی - ی - ی - کنار. سر ظهر بود. پیرمرد روی چرخ دستی‌اش قوز کرده بود و با های و هوی راه باز می‌کرد و آن را به جلو هل می‌داد. همه‌ی بار چرخ دو طاقه پارچه‌ی نایلون پیچ شده بود. باران ریز و تُند توی صورتش می‌زد و روی روکش‌های نایلونی می‌نشست و موسیقی یک دستش در میان جرق جرق چرخ و همهمه‌ی آدم‌ها و فریاد باربرهای دیگر پنهان می‌شد. تا حُجره‌ی حاج ناصر فقط دو کوچه فاصله بود. پیرمرد کمر راست کرد و های دهانش را به دست‌های سرمازده‌اش داد. هر وقت جلوی مغازه‌ی علی قهوه‌چی می‌رسید، می‌ایستاد. حسرت به دلش مانده بود که یک بار، یک شکم سیر آبگوشت مشدی بخورد. پُشتش دو تا استکان چایی داغ و بعد دو تا آروغ حسابی بزند و

دلش خُنک شود.

نگاهش به بُخار دیزی‌ها چسبیده بود که سقلمه‌ای خورد توی پهلویش: «هوی... بکش کنار...» باربر دیگری بود ... نویسنده مثل پیرمرد قصه‌اش قوز کرد. پیرمرد همه قوتش را جمع کرده بود توی بازوهایش تا برای چرخ دستی‌اش راه باز کند. یک دست نویسنده همراه مداد روی کاغذ می‌سرید و آن یکی به گوشه‌ی بالایی برگه‌اش چسبیده بود. حرکت نرم و چندش‌آوری را روی انگشت‌هایش احساس کرد. نگاهش چرخید. کرم ریزی را دید که روی پوستش کش می‌آمد. بی‌اختیار از جا پرید و دستش را مُحکم تاب داد. کرم میان گل‌های قالی افتاد و گم شد. نویسنده بالش زیر دلش را بُلند کرد و تکاند. کاغذها را این طرف و آن طرف کشید ولی کرم را ندید. فکر کرد از کُجا آمد! نکند همین یکی نبود!

بشقاب میوه با پرتقال نیم خورده، پوست انار و خوشه‌ای که چند دانه انگور پوسیده به آن آویزان بود، از گوشه‌ی اُتاق به او دهن کجی می‌کرد. به خودش اطمینان داد که آن مزاحم افکار پاره کن، مال همین ظرف است. با سماجت دُنبال کرم گشت. سرانجام روی گل نارنجی قالی پیدایش کرد. چه وولی می‌خورد! با گوشه‌ی کاغذ کرم را برداشت و از پنجره بیرون انداخت. به خودش گفت: کرمی که از طبقه‌ی چهارم پایین افتاد، شاید قصه‌ی خوبی بشود ولی الان بهتر است همین یکی را تمام کنم. بعد مدادش را برداشت. وای ... نوکش شکسته بود. موهای بُلند و

پَریشانش را پُشت گوشش کشید و غُرْغُرْکَنان دُنبال تراش گشت. کجا بود؟ روی میز تحریر؟ نه نبود. توی کُشو؟ کجا؟ از خیرش گذشت. برگشت روی بالش گل گلی‌اش و دوباره به سینه اُفتاد. خودکار مشکی را برداشت و به نوشتن ادامه داد:

چرخ جلویی اُفتاده بود توی چاله. پیرمرد زور می‌زد و هُل می‌داد ولی بی‌فایده بود. باربر پشتی راه اُفتاد تا کُمکش کند. رهگذرها راه باریکی کنار دیوار باز کرده بودند و یکی یکی رد می‌شدند. بالا و پایین کوچه حسابی شلوغ شده بود. حالا دیگر باران شلاقی می‌بارید.

چیزی زیر پای نویسنده لیز خورد. سرد بود. مثل آبی که توی کفش‌های پیرمرد جمع شده بود و به خورد جوراب‌هایش رفته بود. آن را میان دو پا مُحکم نگه داشت. لیوان که نبود! زیر سیگاری! نه. ماشین حساب؟ تق تق دُگمه‌هایش درآمد. گوشی تلفن بود. بالا تنه‌اش را چرخاند. آن را روی خاموش گذاشت و فوری به حالت قبلی‌اش برگشت و ادامه داد:

پیرمرد همه‌ی زورش را در بازوهایش جمع کرد و همراه باربر شُمرد: یک. دو. سه. چرخ جلویی توی هوا بُلند شد. آب جوی بیرون پرید. دسته‌ی چرخ میان دست‌های پیرمرد لیز خورد و او را دُنبال خودش کشید. بعد یک وری اُفتاد و طاقه‌ها مثل دو ستون ویران هر کدام یک طرف اُفتادند. پیرمرد فریاد زد و دو دستی توی سرش کوبید. انگار بچه‌هایش توی سیل اُفتاده بودند. وقتی طاقه‌ها را بیرون کشید آب گل‌آلود شری کرد و از کیسه‌ها

بیرون ریخت. پیرمرد هاج و واج زیر باران ایستاده بود و باران از نوک دماغش می‌چکید. چرخ دستی مثل مُرده...

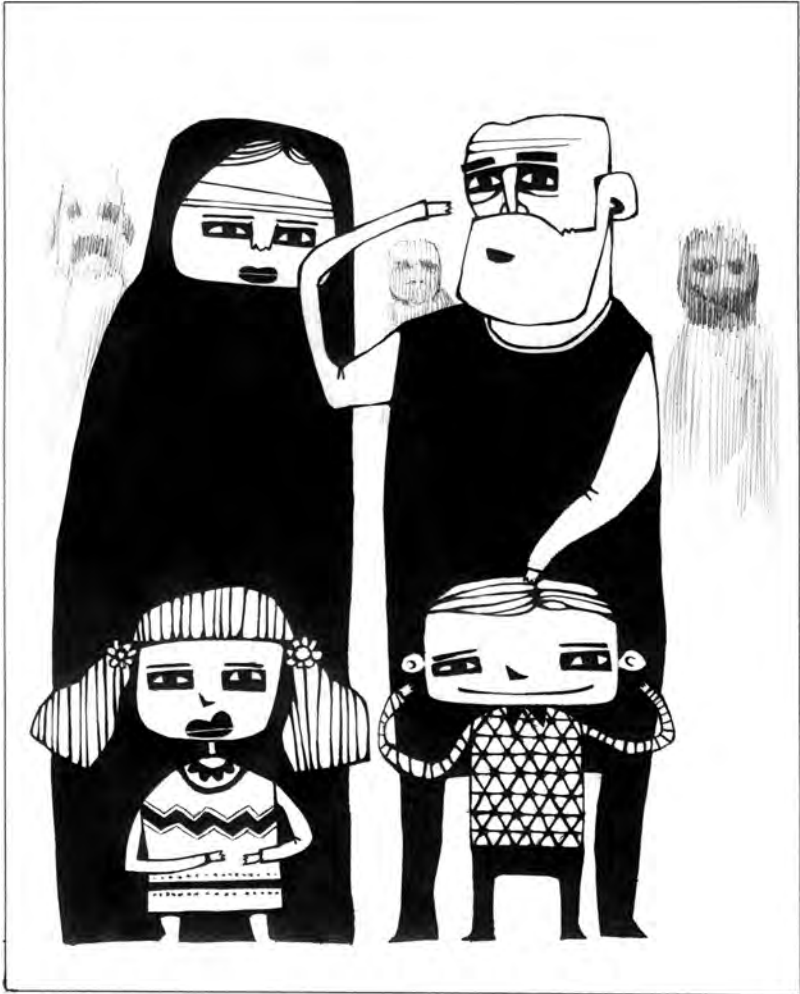
خودکارش شکست. نویسنده سعی کرد جمله‌اش را تمام کند. خودکار را سفت‌تر کشید ولی نشد. حرصش درآمد و آن را پرت کرد توی چهارچوب پنجره و خودکار دیگری برداشت. قرمز بود. چه اهمیتی داشت. باید می‌نوشت. فقط همین و ادامه داد:

پیرمرد روی پله‌ای که با حُجره‌ی حاج ناصر فقط دو کوچه فاصله داشت، نشست. دو طاقه پارچه خیس خورده را روی زانویش گذاشت. تنش مور مور شد. فینش را جمع کرد توی دستمال نم کشیده‌اش و...

این یکی هم نوشت. نویسنده دیوانه شد. سرش تیر کشید، انگار همه‌ی دنیا جمع شده بودند تا نگذارند قصّه‌اش را تمام کند. بلند شد. یک‌راست رفت سُرّاغ لباس‌هایش. مانتو را پوشید و با حرص روسری را زیر چانه‌اش گره زد. کاغذها را توی کیفش چپاند. راه اُفتاد و در خانه را مُحکم به هم کوبید. توی پله‌ها بود که صدای آشنایی از خیابان آمد. یکی داشت فریاد می‌زد:

دو طاقه پارچه هر کدام نصف قیمت. نصف قیمت. آهای...
پارچه دارم. دو طاقه پارچه خیس نصف قیمت...

واکسی



از پشت پنجره او را می‌بینم. آن‌جا نشسته است. جلوی سکو، دم در. اندازه‌ی من است، قدش را می‌گویم. شاید هم سن من باشد. یک بار که کتاب فارسی مرا دید، گفت: من باید از این‌ها بخوانم ولی نمی‌خوانم. یعنی مدرسه نمی‌روم که بتوانم بخوانم. وقتی می‌خندد چشم‌هایش ریز می‌شود. آن وقت با آن صورت واکسی شکل سوسک می‌شود.

دست‌هایش مثل صورتش لاغر است. وقتی کفش‌ها را تَنَدَتُنْد بُرَس می‌کشید، خودم دیدم. گاهی انگشتانم را روی سرم می‌گذارم مثل دو تا شاخک و ادایش را در می‌آوردم. آن وقت دو تایی غش‌غش می‌خندیدیم. بعد از ظهرها خیابان ما چه قدر خلوت است. انگار یک دفعه جمعه می‌شود.

کتاب فارسی و دفتر مشقم را آن طرف‌تر می‌گذارم. اگر واکسی شود مامان می‌فهمد که جلوی در آمدم. او برایم کولر را روشن کرده و یک ظرف پُر از انگور دُرشت و شیرین هم آورده تا یک وقت گُرسنه‌ام نشود ولی من همه‌ی این‌ها را آوردم جلو در. تنهایی پشت میز نشستن و مشق نوشتن چه قدر سخت است. آن هم وقتی مادر آدم تمام مَدَّت با تلفن حرف بزند.

رو به رویش می‌نشینم و پاهایم را ضربدری روی هم می‌گذارم. مثل خودش. می‌گویم دیروز تلویزیون کارتون شاهزاده و گدا را گذاشته بود. دیدی؟